

## فهرست

- سه دختر زیبای خدا..... ۹
- به سوی خانه پاکدامن..... ۱۸
- راز دل با که بگویم؟..... ۲۳
- می خواهم برایت زن بگیرم!..... ۲۹
- درختی که به یکباره سبز شد!..... ۳۲
- برای بانو خبری خوش آوردم!..... ۴۰
- فقط به خاطر تو..... ۴۳
- وقتی خورشید شیفته تو شد..... ۵۳
- این خانه، خانه توست..... ۶۰
- دست های مهربان تو کجاست؟..... ۶۸
- از دختران خدا دفاع کنید!..... ۷۷
- خداحافظ ای سیاست پنبه ای!..... ۸۹
- حماسه ای که تو آن را آفریدی!..... ۹۷
- آخرین لبخند آسمان..... ۱۰۶

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روزهای جمعه دعای ندبه می خوانیم و فرزند تو را صدا می زنیم: ای فرزند  
خدیجه کبری!

امروز هم روز جمعه است و من مهمان تو هستم و در کنار قبر خراب تو  
ایستاده‌ام و به تو فکر می کنم. این چه رازی است که خدایت به تو مباحثات  
می کند؟

جبرئیل از آسمان‌ها به زمین می آید تا سلام خدا را به تو برساند. تو چه  
کرده‌ای که این چنین عزیز خدا شده‌ای؟

چرا این گروه گمراه می خواهند تو را از یادها ببرند؟ قصه غصه تو، قلب  
شیعه را می سوزاند. کاش تو را بیشتر می شناختم!

باید قلم در دست بگیرم و بنویسم. باید برای دوستانت از حماسه‌ای بگویم  
که تو آن را آفریده‌ای.

ای خدیجه! ای چشمه همه خوبی‌ها!  
ای مادر همه اهل ایمان! تویی اُمّ المؤمنین!  
قبر تو در دل همه ماست. می‌دانم یک روز فرا می‌رسد که شیعه برای مادرِ  
خوب خود، حرمی باصفا می‌سازد. آن روز چقدر نزدیک است!  
امیدوارم که نوشتار مرا قبول کنی و در روز قیامت، من و خوانندگان این  
کتاب را از شفاعت بهره‌مند سازی.

مهدی خُدامیان آرانی

تیر ماه ۱۳۸۹

\*\*\*

در خرداد سال ۱۳۹۶ به بازنگری قسمت‌های دیگری از این کتاب اقدام نمودم.  
در واقع این کتاب «ویراست سوم» می‌باشد.

## سه دختر زیبای خدا

— با تو هستم! صبر کن! باید اینجا بایستی و هفت بار صدای الاغ از خود در  
بیاوری!

— چرا باید این کار را بکنم. مگر من دیوانه‌ام؟

— عجب حرفی می‌زنی! این یک رسم مهم است، نگاه کن همه دارند این کار  
را می‌کنند.

— خوب، همه کار بی خودی می‌کنند.

— اگر تو این کار را نکنی بیماری «وبا» می‌گیری.

با تعجب به من نگاه می‌کنی. به راستی تو را کجا آورده‌ام؟ من خودم هم  
تعجب کرده‌ام.

ما کیلومترها راه آمده‌ایم تا خانه خدا را زیارت کنیم. همان خانه‌ای که  
خداوند ابراهیم علیه السلام را فرستاد تا آن را آباد کند. ما می‌خواهیم وارد این شهر  
بشویم؛ اما چرا مردم از ما چنین خواسته‌ای دارند؟

ما به روزگار خرافات آمده‌ایم، به روزگار جاهلیت! هنوز پانزده سال تا ظهور  
اسلام باقی مانده است.

این هم یکی از خرافاتی است که این مردم به آن اعتقاد دارند: اگر هنگام ورود

به شهر، صدای الاغ از خود در آوری از «وبا» در امان خواهی بود!<sup>۱</sup>  
 اکنون وارد شهر می شویم و به سوی کعبه می رویم، تو خیلی مشتاق دیدن  
 خانه خدا هستی. می دانم می خواهی بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه بزنی.  
 این خانه، خانه یکتاپرستی است، خدا به حضرت آدم علیه السلام دستور داد تا این  
 خانه را بنا کند.

وقتی کار ساخت کعبه تمام شد، خدا به او وحی کرد که من گناه تو را بخشیدم  
 و رحمت خود را بر تو نازل کردم.<sup>۲</sup>  
 این خانه، شعبه ای از رحمت و مهربانی خداست، شاید شنیده ای که خداوند  
 توبه حضرت آدم علیه السلام را کنار همین خانه قبول کرد.

\*\*\*

— با تو هستم، صبر کن!  
 — برای چه؟ ما فاصله زیادی تا کعبه نداریم. من می خواهم به زیارت بروم و  
 طواف کنم.

— الآن وقت مناسبی برای این کار نیست. باید صبر کنیم.  
 — یعنی چه، مگر طواف هم وقت مناسبی می خواهد؟  
 — اگر حالا کنار کعبه برویم با زنی روبرو می شویم که لخت و عریان طواف  
 می کند.<sup>۳</sup>

— آخر مگر چنین چیزی می شود؟  
 — بله، من که گفتم، ما به سرزمین سیاهی ها و خرافات آمده ایم.  
 هنوز با ناباوری به من نگاه می کنی. آخر چگونه ممکن است که یک زن با آن  
 وضعیّت برای طواف بیاید. تعجب نکن! این یک قانون است. خوب است  
 سایه ای پیدا کنیم و بنشینیم تا من ماجرا را برایت تعریف کنم.

\*\*\*

سال‌ها پیش در این سرزمین هیچ نشانی از آبادی نبود. دره‌ای خشک که هیچ کس آن را نمی‌شناخت.

خدا به ابراهیم علیه السلام فرمان داد تا فرزندش اسماعیل علیه السلام را همراه با مادرش به اینجا بیاورد و کعبه را که ویران شده بود، دوباره بسازد. کار ساخت کعبه که تمام شد، حضرت ابراهیم علیه السلام به فلسطین بازگشت و هاجر و اسماعیل علیه السلام را کنار کعبه گذاشت.

چند روز که گذشت، گروهی از عرب‌ها، گذرشان به اینجا افتاد. آنها وقتی آب زمزم را دیدند در اینجا منزل کردند. کم‌کم مردم زیادی در اینجا جمع شدند و شهر مکه ساخته شد. بیشتر مردم این شهر به دین ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند.

سال‌ها گذشت، آرام آرام شهرت کعبه به اطراف رسید، مردم از هر گوشه و کنار برای طواف آن می‌آمدند، زیرا حج از اعمالی بود که در دین ابراهیم علیه السلام به آن تأکید شده بود.

شهر تا مدتی در اختیار فرزندان اسماعیل علیه السلام بود؛ اما بعد از مدتی، گروهی از عرب‌ها شهر مکه را در اختیار خود گرفتند. آنها خود را خادمان کعبه خواندند و رسوم زیارت کعبه را تحریف کردند و از این راه به ثروت زیادی رسیدند.

یکی از قانون‌هایی که آنها وضع کردند این بود: هر کس که برای طواف کعبه می‌آید باید حتماً لباس مردم شهر مکه را به تن کند و اگر کسی این لباس را نمی‌توانست تهیه کند، باید لباس‌های خود را از بدن بیرون بیاورد و عریان طواف کند!

مردمی که برای طواف کعبه می‌آمدند، خیال می‌کردند این کار، یک دستور آسمانی است و با انجام آن، خدای کعبه را از خود راضی می‌کنند!

رهبران مکه به آنها گفته‌اند شما با این لباس‌های خود که گناه انجام داده‌اید نمی‌توانید کعبه را طواف کنید، یا باید لباس ما را تهیه کنید یا آنکه با بدن عریان طواف کنید.<sup>۴</sup>

امان از روزی که دین وسیله‌ای برای فریب مردم شود!

\*\*\*

بلند شو! اکنون دیگر ما می‌توانیم به سوی کعبه برویم. وقتی کنار کعبه می‌رسیم تو مات و مبهوت می‌ایستی و نگاه می‌کنی!  
در اطراف کعبه بت‌های زیادی می‌بینی، عده‌ای در مقابل این بت‌ها به سجده افتاده‌اند؛ گریه می‌کنند و از او حاجت می‌خواهند.  
همه کسانی که طواف کعبه می‌کنند، کف می‌زنند و سوت می‌کشند. اینجا خانه خداست، مجلس عروسی نیست. چرا کف می‌زنند؟  
عبادت این مردم، همین سوت زدن و کف زدن‌ها است، به راستی این چه دینی است که این مردم دارند؟  
ما باید به طواف خود ادامه بدهیم و با خدای خود راز و نیاز کنیم. درست است که در میان این همه سوت و کف، صدا به صدا نمی‌رسد؛ اما خدا در همه حال، صدای بندگانش را می‌شنود.<sup>۵</sup>

\*\*\*

بعد از طواف، به سوی چاه زمزم می‌رویم تا قدری آب بنوشیم.  
چه آب گوارایی!  
همان آبی که خدا برای هاجر و اسماعیل علیهما السلام از دل زمین جاری کرد. وقتی ابراهیم علیه السلام به سوی فلسطین رفت، هاجر ماند و یک نوزاد.  
در اینجا نه آبی بود و نه درختی. اسماعیل علیه السلام تشنه شد و هاجر به جستجوی آب رفت. او در دل این کوه‌ها می‌دوید تا شاید آبی پیدا کند. او به هر جا که

می دوید جز کوه و سنگ چیزی نمی دید.  
خدا هیچ گاه مهمان خود را فراموش نمی کند. ناگهان از زیر پای اسماعیل علیه السلام،  
چشمه ای جاری شد.  
هنوز هاجر می دوید. او خسته شد و ناامید به سوی اسماعیل علیه السلام بازگشت.  
نگاهش به آب زلالی افتاد که از دل زمین می جوشید. خدا با آب زمزم از  
مهمانش پذیرایی کرده بود.<sup>۶</sup>

\*\*\*

کنار چاه زمزم، چند نفر با هم سخن می گویند:  
— خوشا به حال ما که امروز به مکه آمدیم.  
— برای چه؟  
— مگر خبر نداری؟ قرار است در کعبه را باز کنند.  
— چقدر خوب.  
ما هم خوشحال می شویم. خیلی دلمان می خواست که بتوانیم داخل کعبه را  
بینیم.  
ساعتی می گذرد، چند پیرمرد به سوی کعبه می آیند. همه مردم کنار می روند،  
فکر می کنم آنها بزرگان مکه هستند. کلید در کعبه به دست یکی از آنهاست.  
اکنون در کعبه باز می شود، مردم در صف می ایستند تا یکی بعد از دیگری  
وارد کعبه شوند. باید قدری صبر کنیم تا نوبت ما بشود.  
اکنون ما وارد کعبه می شویم.  
خدای من! اینجا خانه خداست یا بتکده؟  
هر چه نگاه می کنی بت می بینی! ده ها بت در درون خانه خدا چه می کنند؟  
گروهی به سوی آن بت بزرگ می روند. در مقابلش به سجده می افتند و گریه  
می کنند و از آن حاجت می خواهند.



در این میان، من شروع به شمارش بت‌های کوچک و بزرگ می‌کنم که در داخل کعبه و اطراف کعبه است.

اینجا خانه توحید است؛ اما سیصد و شصت بت در اینجا جلوه‌نمایی می‌کنند.<sup>۷</sup>

تومات و مبهوت به آنها نگاه می‌کنی و از من می‌پرسی: چرا این مردم بت پرست شده‌اند؟

باید تاریخ را با هم بخوانیم:

\*\*\*

سال‌ها پیش، مردی به نام «ابن لُحَی»، رهبر شهر مکه بود. او به بیماری سختی مبتلا شد.

طیب ماهری در مکه بود به او دستور داد تا به شام (سوریه) سفر کند و بدن خود را با آب چشمه‌ای که در آنجاست، بشوید.

رهبر مکه به شام رفت. آن چشمه را پیدا کرده و چند ماه را در آنجا ماند و هر روز در آب آن چشمه، بدنش را شستشو می‌داد.

مردم شام، بت‌هایی را برای خود درست کرده بودند و آنها را می‌پرستیدند. او به یکی از این بت‌کده‌ها رفت و با دیدن آن مردم بت‌پرست فهمید که رهبران آنها از راه بت‌پرستی این مردم به چه ثروت زیادی رسیده‌اند.

هر روزه‌ها گوسفند قربانی می‌شوند و بعد از پایان مراسم، همه آنها کباب شده و سفره‌ای رنگین پهن می‌شود.

او فهمید که تمامی هدیه‌های ارزشمندی که مردم برای بت‌ها می‌آورند، میان رهبران تقسیم می‌شود.

اینجا بود که فکری به ذهن رهبر مکه رسید: ساختن یک بت در مکه و فریب دادن مردم!

وقتی او از سفر بازگشت، فکر بت پرستی را در مکه رواج داد. در فاصله کوتاهی بت‌های زیادی ساخته شد و مردم به پرستش آنها مشغول شدند. اعتقاد مردم به سه بت بیش از بقیه بود و آنها را دخترانِ خدا می‌دانستند و در برابر آنها سجده می‌کردند و از آنان حاجت می‌خواستند.<sup>۸</sup> نام دخترانِ خدا چنین بود: «لات»، «منات» و «عزی».

\*\*\*

— حالا می‌فهمم که منظور آنها از آن دعا چه بود؟

— کدام دعا را می‌گویی؟

— وقتی ما طواف می‌کردیم، دعایی را که مردم می‌خواندند، می‌شنیدم و نمی‌دانستم معنای آن چیست. در آن دعا نام «لات»، «عزی» و «منات» آمده بود. — حتماً تو این دعا را شنیده‌ای: «وَاللَّاتِ وَالْعُزَّىٰ، وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَىٰ، فَأِنَّهِنَّ الْغُرَانِيُّ الْعُلَىٰ، وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجَىٰ».

— معنای این دعا چیست؟

— قسم به «لات»، «عزی» و «منات» که آنها سه دخترِ زیبای خدا هستند و ما به شفاعت آنها امید داریم.

حتماً دوست داری که از این دخترانِ خدا برایت بیشتر بگویم. این مردم در همه گرفتاری‌های خود آنها را صدا زده و از آنها کمک می‌گیرند.

نگاه کن! جهالت و نادانی با این مردم چه کرده است که در مقابل سنگ‌هایی که خود تراشیده‌اند، سجده می‌کنند و از آنها حاجت می‌خواهند!<sup>۹</sup>

\*\*\*

عزی، عزیزترین بت این سرزمین است!

او الهه آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است.

این مردم به داشتن عزی، افتخار می‌کنند، زیرا او در سرزمین آنها منزل کرده

است و چه چیزی از این بهتر!  
 همه زمین و آسمان را که می بینی به دست این بت خلق شده است.  
 آیا می دانی که خانه عَزَّی کجاست؟  
 بین راه مکه و عراق معبدی بزرگ برای این بت ساخته اند. در آنجا قربانگاه  
 بزرگی وجود دارد که شتران زیادی در آن قربانی می شوند.  
 اگر یک روز به معبد عَزَّی بروی می بینی که عدّه زیادی دور یک سنگ صاف  
 و سیاه طواف می کنند. این سنگ، همان عَزَّی است.<sup>۱۰</sup>  
 نام بت دیگر «لات» است که در شهر طائف قرار دارد. او الهه آفتاب است.  
 سنگی چهارگوش و بزرگ که مردم برایش قربانی می کنند و به او تقرب  
 می جویند.  
 این دختر خدا بازارش خیلی داغ است و عدّه زیادی با لباس احرام به  
 زیارتش می روند، هیچ کس نمی تواند با لباس معمولی به زیارت او برود.<sup>۱۱</sup>  
 و اما دختر سوّم خدا، نامش «مَنات» است و معبد او در کنار دریای سرخ بین  
 مکه و یثرب واقع شده است.  
 «مَنات»، بزرگترین دختر خداست و برای همین مردم برای زیارت او گروه  
 گروه می روند و برای او قربانی زیادی می کنند.<sup>۱۲</sup>

\*\*\*

این حکایت سه دختر خدا بود. در این سرزمین، بت های زیاد دیگری نیز  
 وجود دارند. هر کس در خانه خود، بت کوچکی دارد.  
 در این روزگار هیچ خانه ای پیدا نمی شود که در آن بت نباشد!  
 هر روز صبح زود وقتی مردم از خواب بیدار می شوند کنار بت خود می روند  
 و در مقابلش تعظیم می کنند.  
 هر کس که قصد دارد به جایی سفر کند، بعد از آن که با زن و بچه خود

خدا حافظی کرد به سراغ بت خود می رود و دستی بر آن بت می کشد و خود را با آن متبرک می کند. او فکر می کند که با این کار، بلاها از او دور می شود.<sup>۱۳</sup> امروز بت پرستی دین و آیین این مردم است. آنها بت ها را شریک خدا می دانند.

آنها دین خود را از پدران و مادران خود فرا گرفته اند و هرگز در آن شک نمی کنند. آنها به شدت از اعتقادات خود دفاع می کنند و اجازه نمی دهند کسی به دختران خدا جسارت کند.

امروز این بت ها قداست زیادی دارند. هر کس که به آنها بی احترامی کند و آنها را قبول نداشته باشد شکنجه سختی می شود.

در این میان، عده ای هستند که به بت ها هیچ اعتقادی ندارند، آنها از نسل ابراهیم علیه السلام هستند و به دین او باقی مانده اند.<sup>۱۴</sup>

افسوس که تعداد آنها بسیار کم است و نمی توانند در مقابل بت پرستان کاری بکنند.

آری، پایان شب سیه، سپید است. خداوند به زودی آخرین پیامبر خود را خواهد فرستاد تا همه بت ها را نابود کند و مردم را به سوی یکتا پرستی دعوت کند. به زودی ندای توحید به گوش همه خواهد رسید: خداوند یکتاست و هیچ شریکی ندارد.

## به سوی خانه پاکدامن

می دانم که خیلی گرسنه‌ای. دیگر وقت ناهار است. خوب است با هم برویم و غذایی تهیه کنیم. به سوی بازار مکه حرکت می کنیم.

بشتابید! حراجی گردنبند!

گردنبند استخوان خرگوش!

این صدای یکی از فروشندگان است. جلو می رویم. عدّه زیادی در حال خریدن این گردنبندها هستند.

آن مادر را نگاه کن، گردنبندی از استخوان خرگوش برای فرزند خود خریده است!

تو خیلی تعجب می کنی. مگر طلا و جواهر در این سرزمین نیست که این مردم استخوان خرگوش را می خرند؟

این گردنبندها حکایتی دارند. این مردم اعتقاد دارند که گول‌ها به انسان حمله کرده و هر روز، یک نفر را به عنوان قربانی به قتل می رسانند.

آیا تو از گول‌ها نمی ترسی؟ گول‌ها خیلی خطرناک هستند. تو باید استخوان خرگوش به گردن خود آویزان کنی تا از شرّ گول‌ها در امان بمانی. برای اینکه از سحر و جادو در امان بمانی باید گردنبندی از استخوان خرگوش داشته

باشی!

فکر می‌کنم که در این سرزمین، قیمت استخوان خرگوش از قیمت جواهرات بیشتر باشد!<sup>۱۵</sup>

\*\*\*

بوی غذا می‌آید! به به!

خوب است به آن مغازه بروم و مقداری غذا بخرم. چند قدم که می‌روم یادم می‌آید که این مردم موقع کشتن گوسفند یا شتر، نام بت‌ها را به زبان می‌آورند؛ برای همین ما نمی‌توانیم غذای آنها را بخوریم.

باید صبر کنیم تا غذای حلالی پیدا کنیم. از کوچه‌ها عبور می‌کنیم. نگاه تو به پرچم‌هایی می‌افتد که بالای چند خانه نصب شده است.

— آقای نویسنده! این پرچم‌ها نشانه چیست؟

— توجه کار به این کارها داری.

— چرا جواب سؤال مرا نمی‌دهی؟

— بیا به دنبال غذای حلال بگردیم.

— اصلاً خودم می‌روم و سؤال می‌کنم، من همسفر تو شدم تا چیزهایی را بیاموزم.

— خیلی خوب! این پرچم‌ها نشانه آن است که در آن خانه‌ها، زنان بدکاره هستند و از مهمانان خود پذیرایی می‌کنند. هر مردی که دلش بخواهد می‌تواند پیش آنها برود.<sup>۱۶</sup>

آنجا را نگاه کن! آن خانه «حمامه» است. زنی زیبا که مشتریان زیادی را به سوی خود جذب کرده است. او مادر بزرگ معاویه است، همان کسی که نامش را بارها شنیده‌ای.<sup>۱۷</sup>

خیلی تعجب می‌کنی! اینجا حرم خدا و شهر ابراهیم علیه السلام است، چرا باید در

این شهر چنین کارهایی را بکنند؟ آیا کسی نیست تا مانع این عمل آنها بشود؟  
 بیا برویم به رهبران این شهر خبر بدهیم.  
 کجا می روی رفیق! تو می خواهی بروی به آنان چه بگویی؟ مگر نمی دانی  
 این زنان با اجازه رهبران شهر، این خانه های فساد را راه انداخته اند؟  
 قسمت عمده ای از درآمد این خانه ها به جیب همین رهبران می رود. مردم،  
 دیگر این کارها را گناه نمی دانند، امروز همه ارزش ها نابود شده است و مردان  
 غیرت ندارند.

\*\*\*

من تو را به چه شهری آورده ام! می خواستم شهر خدا را نشانت بدهم؛ اما  
 همه سیاهی ها را نشانت دادم.  
 چیزهای دیگری هم هست که خجالت می کشم بگویم. آری، ما به عصر  
 جاهلیت آمده ایم. فساد همه جا را فرا گرفته است. بسیاری از زنان و مردان  
 گرفتار شهوت رانی شده اند.<sup>۱۸</sup>  
 همه پلیدی ها و سیاهی را می توان در اینجا دید.  
 آن خانه را ببین که در بالای آن، خیمه ای آبی رنگ نصب شده است. عده ای  
 در زیر آن خیمه نشسته اند. به راستی آنجا چه خبر است؟ از چند نفر سؤال  
 می کنم، آنها به ما می گویند: آنجا خانه «طاهره» است.<sup>۱۹</sup>  
 آیا می دانی «طاهره» به چه معنا است؟  
 در زبان عربی به زنی که پاکدامن باشد، طاهره می گویند. آنجا خانه کسی  
 است که در دل سیاهی ها، همچون ستاره ای می درخشد. آری، آنجا خانه بانوی  
 پاکدامن این شهر است.<sup>۲۰</sup>  
 نامش «خدیجه» است و خدا به او ثروت زیادی داده است. او بسیار  
 سخاوتمند و مهمان نواز است.

ما به سوی خانه خدیجه حرکت می‌کنیم.

\*\*\*

— سلام بر آقای نویسنده و همسفر خوبش!

— سلام بر شما، برادر!

— خوش آمدید، من میسره، خادم بانو هستم. خوش آمدید.

— خیلی ممنون.

همراه با میسره وارد خانه می‌شویم، خوب است به قسمت پشت بام برویم، آنجا خیلی باصفاست. زیر خیمه آبی می‌نشینیم. نسیم می‌وزد. هوا خنک می‌شود.<sup>۲۱</sup>

میسره برای ما نوشیدنی می‌آورد. گلویی تازه می‌کنیم. بعد از لحظاتی سفره غذا پهن می‌شود. بوی غذا به مشام می‌رسد. اولین کسی که سر سفره می‌نشیند، من هستم.

چه غذاهای خوشمزه‌ای!

— چرا جلو نمی‌آیی؟ غذا از دهن می‌افتد.

— نه، من غذا نمی‌خورم.

— مگر گرسنه نیستی؟

— چرا، ولی تو به من گفتی که مردم این شهر وقتی گوسفندی می‌کشند، نام

بت‌ها را بر زبان جاری می‌کنند. من چگونه غذای آنها را بخورم؟

— فراموش کردم برایت بگویم که خدیجه مثل بقیه مردم نیست. او فقط به

خدای یکتا ایمان دارد. او از نسل ابراهیم علیه السلام است.

وقتی این سخن را می‌شنوی، برمی‌خیزی و سر سفره می‌نشینی...

\*\*\*

بعد از ناهار من کمی استراحت می‌کنم تا خستگی‌ام برطرف شود. تو به



اطراف نگاه می‌کنی. فرش‌های ابریشمی که در اینجا پهن است، بسیار گران‌قیمت هستند. همه وسایل اینجا خیلی باارزش هستند.  
اکنون مرا صدا می‌زنی:

— خدیجه این همه ثروت را از کجا آورده است؟  
— من الآن خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم. بعداً برایت می‌گویم.  
ساعتی می‌گذرد، میسره برای ما ظرفی از میوه می‌آورد. این میوه‌ها از شام به اینجا آورده شده است: خرما، پرتقال، سیب!<sup>۲۲</sup>  
من پرتقالی برمی‌دارم و پوست می‌گیرم و می‌خواهم به سؤال تو جواب بدهم:

چند سال قبل، پدر ثروتمند خدیجه از دنیا رفت و ثروت زیادی برای خدیجه به ارث گذاشت. خدیجه با آن ثروت به تجارت پرداخت. حتماً می‌دانی مکه یک شهر تجاری است و بر سر راه یمن - شام قرار گرفته است. کاروان‌های تجاری به یمن رفته و عطر، صمغ، نقره و طلا را به شام می‌برند. وقتی این کاروان‌ها به شام می‌رسند ابریشم، اسلحه، روغن و گندم خریداری کرده و به یمن می‌آورند.

خدیجه تعدادی از افراد لایق را استخدام کرد تا با پول او تجارت کنند. ثروت خدیجه روز به روز زیاد و زیادتر می‌شود، او در این سفرها بیش از هزار سکه طلا سود کرده است.<sup>۲۳</sup>

البته خدیجه مقداری از ثروت خود را در راه خیر مصرف می‌کند و برای همین خدا به او برکت زیادی می‌دهد. این قانون است: هر کس سخاوت داشته باشد، برکت به سویش می‌آید.

## راز دل با که بگویم؟

سر و صدایی به گوش می‌رسد، چه خبر شده است؟ گویا برای خدیجه مهمان آمده است. آنها فرستاده شاه یمن هستند. میسره با احترام زیادی از آنها پذیرایی می‌کند. من فکر می‌کنم آنها برای کار مهمی به اینجا آمده‌اند.

پیرمردی که همراه آنان است به میسره می‌گوید: من می‌خواهم بانو را ببینم. میسره از او می‌خواهد که دقایقی صبر کند تا او به بانو خبر بدهد. در این مدت من با آن پیرمرد سخن می‌گویم. می‌فهمم که آنها برای خواستگاری خدیجه آمده‌اند. آری، خدیجه خواستگاران زیادی دارد، بزرگان عرب از قبیله‌های مختلف خواهان او هستند. امروز هم که شاه یمن به جمع آنها اضافه شد!

تورو به من می‌کنی و می‌گویی:

— مگر در کشور یمن، زن قحطی است؟ چرا شاه آن کشور به خواستگاری بانویی بیاید که چهل سال از عمر او میگذرد؟!  
— چه کسی به تو گفته است که خدیجه چهل سال دارد؟  
— از خیلی‌ها این مطلب را شنیده‌ام.

— ولی دو نویسنده به نام «ابن کثیر» و «بیهقی» در کتاب های خود، سخنی را نوشته اند که از آن فهمیده می شود خدیجه هنگام ازدواج، بیست و پنج سال داشته است.

— آیا این دو نویسنده از دانشمندان شیعه هستند؟  
 — خیر. آنان از نویسندگان بزرگ اهل سنت می باشند. ۲۴  
 اکنون میسره نزد پیرمرد می آید و از او می خواهد تا همراهش برود. ما هم همراه آنها می رویم.  
 وارد اتاق خدیجه می شویم. وسط اتاق پرده ای زده اند، در گوشه ای می نشینیم. خدیجه وارد می شود و پشت پرده می نشیند.  
 اکنون پیرمرد صدایش را صاف می کند و می گوید:  
 — بانو! خیلی ممنون که اجازه دادید ما با شما ملاقات کنیم.  
 — خواهش می کنم.

— من از طرف شاه یمن به اینجا آمده ام. شاه شیفته خوبی ها و کمالات شما شده است و مرا به اینجا فرستاده تا از شما برای او خواستگاری کنم.  
 — من فعلاً تصمیم از دواج ندارم.  
 — آیا شما دوست ندارید ملکه یمن بشوید؟  
 — ببخشید. من باید بروم.

خدیجه از جای خود برمی خیزد و اتاق را ترک می کند. ما هم از خانه بیرون می رویم. ۲۵

\*\*\*

چرا خدیجه این پیشنهاد را قبول نکرد؟ خیلی ها آرزو دارند ملکه یمن بشوند. یمن، بهشت روی زمین است! آنجا دیگر از این هوای گرم و خشک خبری نیست.

شنیده‌ام که ابوسفیان، ابوجهل و خیلی‌ها به خواستگاری خدیجه آمده‌اند و خدیجه به هیچ‌کدام آنها روی خوش نشان نداده است؛ زیرا همه آنها به طمع مال و ثروت به خواستگاری او آمده‌اند.<sup>۲۶</sup>

ولی ماجرای خواستگاری شاه یمن با خواستگاران قبلی فرق می‌کند، او به طمع ثروت خدیجه به خواستگاری نیامده است، همه ثروت یمن در دست اوست، او هرگز نیازی به ثروت خدیجه ندارد.

پس راز این خواستگاری چیست؟

ما باید فکر کنیم و این راز را کشف کنیم...

فهمیدم. شاه یمن به دنبال زیبایی و جمال خدیجه است! او شنیده است که خدیجه، زیباترین بانوی عرب است و برای همین شیفته او شده است! جالب است بدانی که یمن زیر نظر حکومت ایران اداره می‌شود. پادشاه ساسانی یکی از ایرانیان را به عنوان شاه یمن انتخاب کرده است.<sup>۲۷</sup>

اکنون شاه یمن می‌خواهد ازدواج کند. مردم یمن همه عرب هستند، او می‌خواهد یک زن عرب بگیرد و او را ملکه آنجا کند تا مردم به حکومت او رضایت بیشتری نشان بدهند. آری، اگر ملکه، عرب باشد آنها دیگر حکومت را حکومتی عربی می‌دانند.

شاه یمن به دنبال زیباترین زن عرب است، ملکه باید زیبا باشد.

\*\*\*

وقتی زنان مکه از موضوع باخبر می‌شوند خدیجه را سرزنش می‌کنند و می‌گویند: چرا خواستگار به این خوبی را رد کردی؟ مگر تو نمی‌خواهی شوهر کنی؟

خدیجه هیچ جوابی به آنها نمی‌دهد. او سکوت می‌کند ولی قدری ناراحت می‌شود. تا کی او باید این حرف‌ها را بشنود؟

کاش مادرش، فاطمه زنده بود. آن وقت خدیجه می توانست با او درد دل کند.<sup>۲۸</sup>

مادر خدیجه، زنی بود مؤمن، از نسل ابراهیم علیه السلام. تا زمانی که او زنده بود خدیجه هیچ غمی نداشت. خدیجه این پاکی قلب را از مادر به ارث برده است. اکنون خدیجه برای زیارت قبر مادر می رود. او ساعتی کنار قبر مادر می نشیند. بعد کنار قبر پدر می رود. هوار و به تاریکی است، خدیجه از جا بر می خیزد تا به خانه برگردد.

\*\*\*

آن خانم کیست که به سوی خانه خدیجه می آید؟ او خواهر خدیجه است و نامش «هاله» است. او به دیدار خواهرش می رود.<sup>۲۹</sup>

من مدّتی صبر می کنم. ساعتی می گذرد، اکنون هاله از خانه خدیجه بیرون می آید. ما به سویش می رویم تا با او سخن بگوییم. من برای هاله توضیح می دهم که دارم برای جوانان، کتابی در مورد خدیجه می نویسم. دوست دارم بدانم چرا خدیجه به همه خواستگاران خود جواب رد می دهد.

او نگاهی به ما می کند و به فکر فرو می رود. بعد از مدّتی از ما می خواهد که به خانه او برویم تا برای ما سخن بگوید. قدری راه می رویم. وقتی به در خانه او می رسیم همسر او به استقبال ما می آید. حتماً می دانی که عرب ها خیلی مهمان نواز هستند. وارد خانه می شویم، دو دختر را می بینیم که در حیاط خانه مشغول بازی هستند.

وارد اتاق می شویم، من قلم به دست می گیرم و هاله سخن می گوید:

\*\*\*

روز عید بود و مردم مکه کنار کعبه جمع شده بودند. همه جا جشن و سرور بود. عده‌ای شیرینی و شربت می دادند. همه آنها لباس های نو پوشیده بودند. خدیجه کنار کعبه آمده بود و به مردم نگاه می کرد. او از بت هایی که مردم می پرستیدند بیزار بود و به دنبال روشنایی می گشت.

در آن روز مسافری از شام به مکه آمده بود و در گوشه ای نشسته و به فکر فرو رفته بود. خدیجه متوجه شد آن مسافر، یکی از پیروان حضرت عیسی علیه السلام است که به اینجا آمده است. خدیجه نزد او رفت. چند نفر دیگر هم دور آن مسافر جمع شده بودند.

مسافر رو به آنها کرد و گفت: به زودی آخرین پیامبر خدا در این شهر ظهور خواهد کرد و به بت پرستی پایان خواهد داد.<sup>۳۰</sup>

خدیجه از شنیدن این مطلب خیلی خوشحال شد. مژده آمدن آخرین پیامبر قلب او را شاد کرد.

از همان روز خدیجه منتظر شد! منتظری که سر از پا نمی شناخت. به زودی آخرین و کامل ترین دین خدا در این سرزمین ظهور خواهد کرد، جبرئیل نازل خواهد شد و سخن خدا را برای بشر خواهد آورد. از همان روز خدیجه به انتظار نور نشسته است. او دعا می کند که هر چه زودتر این وعده خدا فرا برسد.

\*\*\*

خدیجه شنیده است که وقتی آخرین پیامبر خدا ظهور کند با مشکلات زیادی روبرو خواهد شد و بت پرستان او را اذیت و آزار خواهند کرد. مردمی که سالیان سال، بت ها را پرستیده اند، چگونه باور کنند که این بت ها چیزی جز سنگ نیستند؟

نسل در نسل برای آنها از قداست این بت‌ها سخن گفته‌اند. طبیعی است که در مقابل حرف جدید موضع بگیرند و دشمنی کنند.

خدیجه همه این‌ها را می‌داند و به فکر یاری آخرین پیامبر خداست. او خوب می‌داند که تبلیغ دین آسمانی نیاز به پول و ثروت دارد، برای همین او به تجارت رو آورده است و با هدفی مقدّس به فعالیت اقتصادی مشغول است.

او می‌خواهد با ثروت خویش، آخرین پیامبر را یاری کند. این هدف مقدّس است که به او هم انگیزه می‌دهد و هم برکت!<sup>۳۱</sup>

\*\*\*

مردانی که بوی پول به مشامشان رسیده است به خواستگاری خدیجه می‌آیند؛ اما خدیجه همه آنها را خوب می‌شناسد و همه را ناامید می‌کند.

آخر چگونه با کسی ازدواج کند که عشق بت و پول در دل دارد؟ درست است که ابوسفیان یکی از ثروتمندان بزرگ این شهر است؛ اما خدیجه هیچ علاقه‌ای به او ندارد.

خدیجه چگونه می‌تواند با کسی که مردم را به بت‌پرستی تشویق می‌کند ازدواج کند؟

پادشاه یمن هم نه به طمع ثروت خدیجه، بلکه به دلیل زیبایی ظاهری آن بانو به خواستگاری آمده است؛ اما او نیز آتش پرست است و چندان فرقی با ابوسفیان ندارد.

خدیجه به خدای یکتا ایمان دارد و از همه بت‌ها بیزار است. او به آرمان بلند خود فکر می‌کند. او می‌خواهد وقتی آخرین پیامبر ظهور کند بتواند بدون هیچ مزاحمی، حق را یاری کند؛ همان پیامبری که از نسل ابراهیم علیه السلام است.<sup>۳۲</sup>

## می خواهم برایت زن بگیرم !

پیرمردی نورانی همراه با چند نفر به سوی خانه خدیجه می روند. بیا ما هم  
آنجا برویم ببینیم چه خبر است.  
آن پیرمرد ابوطالب است، فرزند عبدالمطلب. او رئیس طایفه بنی هاشم  
است.  
آنها برای دیدار با خدیجه وارد خانه او می شوند. خدیجه با آمدن آنها  
خوشحال می شود.

اکنون ابوطالب چنین می گوید:

— من آمده ام تا از تو خواهشی بکنم.

— بفرمایید. هر کاری داشته باشید من انجام می دهم.

— محمد، پسر برادرم را حتماً می شناسی.

— آری، او را می شناسم. در امانت داری زبانزد همه است.

— تقاضای من این است که به او در کاروان تجاری خود کاری بدهید. من

می خواهم او را داماد کنم. شاید بتوانم با مزدی که به او می دهید زندگی اش را

سر و سامان بدهم.



— باشد، به او بگویید خود را برای سفر شام آماده کند. من به دیگران یک شتر به عنوان مزد می‌دهم؛ اما به محمد ﷺ دو شتر خواهم داد.  
— خیلی ممنونم. خدا به شما برکت بدهد. ۳۳.

\*\*\*

اکنون ابوطالب نزد محمد می‌رود تا به او خبر بدهد که خدیجه با پیشنهاد او موافقت کرده است. محمد ﷺ هر چه زودتر باید برای سفر آماده شود.  
به راستی آیا محمد ﷺ می‌تواند به خوبی تجارت کند؟ او که تا به حال تجربه تجارت ندارد و فقط در کوه‌ها و بیابان‌ها چوپانی کرده است. ۳۴.  
ابوطالب از خدا می‌خواهد که او در این سفر موفق شود، در این صورت شاید در سفرهای بعدی هم خدیجه از او کمک بخواند.  
عبدالله، پدر محمد ﷺ سال‌ها پیش، قبل از تولد او از دنیا رفت. آمنه، مادر او هم خیلی سال است فوت کرده است. همه دلخوشی محمد ﷺ، عمویش ابوطالب است.  
ابوطالب خیلی خوشحال است. وقتی محمد ﷺ از سفر برگردد می‌تواند برای او به خواستگاری برود و دختری نجیب و خوب برای او بگیرد.

\*\*\*

خدیجه با خدمتکار خود میسره سخن می‌گوید:  
— ای میسره! محمد را می‌شناسی؟  
— آری، کیست که خوبی و امانت‌داری او را نشنیده باشد.  
— قرار است که او در این سفر همراه شما باشد. حتماً می‌دانی که او از نسل ابراهیم عليه السلام است و احترامش لازم است. از تو می‌خواهم تو در این سفر همراه او باشی و او را یاری کنی.

— چشم، بانوی من!

چند روز می‌گذرد، دیگر وقت سفر به شام است. اکنون محمد ﷺ بیست و پنج سال دارد و می‌خواهد برای مدّتی از عموی خود جدا بشود.

او برای خدا حافظی به خانه عمویش، ابوطالب می‌رود. ابوطالب او را در آغوش می‌گیرد و برایش دعای سفر می‌خواند و از خدا می‌خواهد تا او به سلامتی، این سفر را پشت سر بگذارد.<sup>۳۵</sup>

محمد ﷺ به سوی کعبه می‌رود و گرد آن طواف می‌کند و با خدای خویش سخن می‌گوید و آماده حرکت می‌شود.

او باید سریع خودش را به محل کاروان برساند.<sup>۳۶</sup>

\*\*\*

هنوز خورشید طلوع نکرده است. میسره منتظر محمد ﷺ است. او همه شتران را آماده کرده است. محمد ﷺ نزد او می‌آید. باید همه کالاها را بار شترها کرد و حرکت نمود.

کارگران مشغول بار زدن شترها هستند، تعدادشان بسیار زیاد است. محمد ﷺ بر کار آنها نظارت می‌کند تا بارها به دقت بسته شوند.

ساعتی می‌گذرد، آفتاب بالا آمده است. دیگر وقت حرکت است. صدای زنگ شترها به گوش می‌رسد. کاروان به سوی شام حرکت می‌کند.

## درختی که به یکباره سبز شد !

اوّل باید از کوه‌ها عبور کنیم و بعد از آن به بیابان‌های خشک می‌رسیم. چند روزی می‌گذرد، ما آرام آرام به سوی شام حرکت می‌کنیم. در یکی از روزها مسافت زیادی را طی می‌کنیم. همه خسته شده‌ایم، غروب نزدیک است، دیگر باید در همین اطراف اتراق کنیم. ما داخل درّه‌ای عمیق هستیم.

میسره می‌خواهد دستور توقّف بدهد؛ اما محمد ﷺ به او می‌گوید:

— نگاه به آسمان کن، چه می‌بینی؟

— خورشید در حال غروب!

— نه، طرف مشرق را می‌گویم. خوب نگاه کن!

— ابرهای سیاه را می‌بینم.

— این نشانه باران است. ما نباید در اینجا اتراق کنیم.

به دستور محمد ﷺ کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد؛ اما کاروان دیگری که همراه ما می‌آید در همین درّه اتراق می‌کند. نام رئیس آن کاروان، مُضْعَب است.

میسیره از سر دلسوزی نزد مُصْعَب می رود:

— امشب در اینجا اتراق نکنید. اگر باران ببارد خطر سیل شما را تهدید می کند.

— چه کسی گفته که در این فصل تابستان در اینجا باران می بارد؟  
— محمّد.

— برو به او بگو که اگر ما از باران می ترسیدیم هرگز تاجر نمی شدیم!  
میسیره ناراحت می شود و برمی گردد. کاروان به حرکت خود ادامه می دهد. ما با سختی از آن درّه عبور می کنیم.

هوا کم کم تاریک می شود، در آن طرف تپّه ای به چشم می آید. وقتی بالای آن تپّه می رسیم محمّد ﷺ اینجا را برای اتراق مناسب می بیند.  
بارها را از شترها پایین می گذاریم و چند خیمه کوچک برپا می کنیم. شام مختصری می خوریم.

تو که خیلی خسته هستی زود به خواب می روی. من به آسمان نگاه می کنم. نور مهتاب، همه جا را روشن کرده است. نسیم می وزد، هوا خنک می شود. کم کم خواب به چشمانم می آید.

قطرات بارانی که بر ما می بارد از خواب بیدارمان می کند. چه باران تندی! هوا طوفانی شده است. همه جا تاریک است، مهتاب دیگر پیدا نیست. ابرهای سیاه به اینجا رسیده اند.

باران تندی می بارد! آب از این کوه ها جاری می شود و به سمت درّه می رود.  
چقدر خوب شد که ما به بالای این تپّه آمدیم!

\*\*\*

صبح فرا می رسد، دیگر از ابرها خبری نیست. اکنون می توانیم به سوی شام

حرکت کنیم.

آنجا را نگاه کن! چند نفر به سوی ما می آیند. آنها کیستند؟  
 نزدیک تر می آیند. آنها همراهان مُصْعَب هستند که دیشب در آن درّه اتراق  
 کردند. پس شترهای آنها کجایند؟  
 آنها نزد محمّد ﷺ می آیند و به او خبر می دهند که دیشب سیل آمد. و مُصْعَب  
 و دیگران که نمی توانستند از کالاها دل بکنند، گرفتار شده و غرق شدند. همه  
 شترها در تاریکی شب رمیدند.  
 همان باران تند که بر دل این کوهها بارید، سیل بزرگی شد و در آن درّه به راه  
 افتاد.

از آن کاروان فقط همین چند نفر مانده اند که نه شتری دارند و نه باری!  
 محمّد ﷺ از میسره می خواهد تا به آنها قدری غذا بدهد که بتوانند به مکه باز  
 گردند. ۳۷

\*\*\*

کاروان به پیش می رود، روزها و شبها می گذرند، کوهها و بیابانها پشت  
 سر گذاشته می شوند...  
 ما فاصله زیادی تا شهر شام نداریم. اینها، درختان زیتون هستند که در این  
 اطراف رویده اند.

نزدیک ظهر است و خوب است همین جا، کنار آن صومعه اتراق کنیم.  
 صومعه به جایی می گویند که یهودیان برای عبادت در آنجا جمع می شوند.  
 بعضی از مردم این سرزمین پیرو دین موسی ﷺ باقی مانده اند.  
 آفتاب می تابد، باید زیر سایه درختان برویم. شتران رها می شوند تا  
 علفهای خودرویی را که در اینجا رویده است بخورند.

میسیره آن طرف ایستاده است و مواظب کالاها است. عده‌ای هم آتشی روشن می‌کنند تا بعد از مدّت‌ها، غذای گرمی بخوریم. من فکر می‌کنم که ناهار، کباب باشد! آنها گوسفندی را در میانه راه خریده‌اند و قرار است گوشت آن را کباب کنند.

خوب است من هم در تهیّه ناهار کمکی بکنم. گوشت تازه گوسفند را آماده کرده و روی آتش می‌گذارم.

صدایی به گوش می‌رسد: بشتابید! بشتابید!

این یکی از همراهان ما است که کمک می‌طلبد.

باشنیدن این صدا همه از جا برمی‌خیزند، شمشیرهای خود را برمی‌دارند و با سرعت می‌روند.

چه خبر شده است؟ آیا خطری کاروان را تهدید کرده است؟ آیا دزدان به ما حمله کرده‌اند؟

در این میان نگاهم به مردی می‌افتد که به سوی صومعه می‌دود. هیچ خبری از دزدان نیست، همه بارهای کاروان صحیح و سالم است:

— چه شده که همه را به یاری فرا خواندی؟

— مگر ندیدی که آن مرد یهودی چگونه به محمد ﷺ خیره شده بود؟ مگر نمی‌دانی که یهودیان، دشمن او هستند؟<sup>۳۸</sup>

\*\*\*

من برمی‌خیزم و نزدیک صومعه می‌روم. می‌بینم که آن یهودی در بالای پشت بام صومعه ایستاده است و به آن طرف نگاه می‌کند. او به محمد ﷺ خیره شده است که زیر درختی نشسته است.

او را صدا می‌زنم و به او می‌گویم: